



برنامه گنج حضور شماره ۸

با اجرای آقای پرویز شهبازی



چینیان گفتند: ما نقاش تر
رومیان گفتند: ما را کر و فر
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۶۷)

گفت سلطان: امتحان خواهم در این
کز شماها کیست در دعوی گزین؟
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۶۸)

چینیان و رومیان بحث آمدند
رومیان از بحث در مکث آمدند
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۶۹)

چینیان گفتند: یک خانه به ما
خاصه بسپارید و یک آن شما
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۷۰)

بود دو خانه مُقابلِ دَر به دَر
زان یکی، چینی سِتد، رومی دگر
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۷۱)

چینیان، صد رنگ از شه خواستند
شه، خزینه باز کرد آن تا ستند
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۷۲)

هر صباحی از خزینه، رنگها
چینیان را راتبه بود از عطا
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۷۳)

رومیان گفتند: نی لون و نه رنگ
دَر خور آید کار را، جز دَفْع زَنگ
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۷۴)



دَر فُرو بَستند و صَیقل می‌زدند
 هَمچو گردونِ ساده و صافی شُدند
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۷۵)

از دو صد رَنگی به بی‌رَنگی رَهی است
 رَنگ، چون ابر است و بی‌رَنگی مَهی است
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۷۶)

هرچه آن‌در ابرِ ضوِ بینی و تاب
 آن ز آخترِ دان و ماه و آفتاب
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۷۷)

چینیان چون از عَمَل فارغ شُدند
 از پی شادی دُهل‌ها می‌زدند
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۷۸)

شَه در آمد، دید آن‌جا نَقش‌ها
 می‌رُبود آن عقل را وقت لقا
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۷۹)

بَعْد از آن آمد به سوی رومیان
 پَرده را بالا کشیدند از میان
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۸۰)

عکس آن تصویر و آن کردارها
 زد بَرین صافی شُده دیوارها
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۸۱)

هرچه آن‌جا دید، این‌جا به نمود
 دیده را از دیده‌خانه می‌رُبود
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۸۲)



رومیان آن صوفیانند ای پدر

بی ز تکرار و کتاب و بی هنر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۸۳)

لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها

پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۸۴)

آن صفای آینه و صف دل است

کو نقوش بی‌عدد را قابل است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۸۵)



منگر به هر گدایی که تو خاص از آن مایی
مفروش خویش ارزان که تو بس گرانبهایی

تو به روح بی‌زوالی، ز درونه با جمالی
تو از آن ذوالجلالی تو ز پرتو خدایی

تو هنوز ناپدید ز جمال خود چه دیدی
سحری چو آفتابی ز درون خود برآیی

تو چنین نهان دریغی که مهی به زیر میغی
بدران تو میغ تن را که مهی و خوش‌لقایی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۰)

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را شروع می‌کنم. همان‌طور که می‌دانید این برنامه به صورت جلسه اداره می‌شود، حدود سه ربع یا یک‌ساعت من صحبت می‌کنم و بعد اگر شما دوست داشتید تلفن‌های استودیو را می‌گذاریم روی تلویزیون، و می‌توانید زنگ بزنید اظهار نظر کنید.

این برنامه مربوط به گنج حضور است. گنج حضور یا حضور در انسان خیلی شبیه به نور بی‌رنگ هست. یعنی رابطه گنج حضور یا حضور با دنیای بیرون، شبیه رابطه نور بی‌رنگ با نورهای رنگ‌های مختلف هست.

حتما می‌دانید نور بی‌رنگ، همین نور آفتاب، مادر همه رنگ‌هاست، همه رنگ‌ها از آن می‌آید بیرون. و بنابراین حضور، یعنی حس آن زندگی خام و هنوز به نقش تبدیل نشده در ما مادر همه نقش‌های ماست همه رنگ‌های ماست. نور بیرنگ همه نورها را می‌پذیرد و در خودش جا می‌دهد. همین‌طور کسی که حضور دارد تمام نقش‌ها را می‌پذیرد و با آنها راحت است.

نور بیرنگ به همه رنگ‌ها احترام می‌گذارد، یعنی نمی‌خواهد آنها را تغییر بدهد، نمی‌خواهد نور آبی را به قرمز تبدیل کند و همین‌طور کسی که حضور دارد اشخاص و اجسام جهان بیرون را همین‌طور که



هست می‌پذیرد و نمی‌خواهد آن‌ها را به نفع خودش و به میل خودش تغییر بدهد تا آن‌ها را بپذیرد. نور بیرنگ سبب دیده شدن همه نورها می‌شود، یا همه رنگ‌ها می‌شود و حضور در ما و آن قوه تشخیص در ما، سبب دیدن همه نقش‌ها می‌شود.

اگر ما به حضور دست پیدا نکنیم، در این صورت فقط رنگ خواهیم بود. فقط نقش خواهیم بود و قوه تشخیص‌مان از جهان بیرون محدود می‌شود درست مثل شمعی است که در موقعی که در ایران برق نبود شمع روشن می‌کردند و وقتی صبح می‌شد و آفتاب بالا می‌آمد دیگر نور شمع در مقایسه با نور آفتاب چشمگیر نبود. گاهی اوقات حتی آدم یادش می‌رفت که شمع را خاموش کند برای این‌که دیگر متوجه نور شمع نمی‌شد با قیاس با نور آفتاب. آن هوشیاری که از ذهن ما بیرون می‌آید، در قیاس با نور حضور ما بسیار بسیار ضعیف هست و شبیه نور شمع در قیاس با نور آفتاب هست.

اگر بخواهیم در یک کلمه نور بی‌رنگ را تعریف کنیم، آن یک کلمه می‌شود «پذیرش» برای این‌که همه رنگ‌ها را می‌پذیرد و در خودش جا می‌دهد.

اگر در یک کلمه حضور را بخواهیم تعریف کنیم، آن هم می‌شود پذیرش برای این‌که همه نقش‌ها را در این لحظه می‌پذیرد و در خودش جا می‌دهد.

بنابراین یک آدمی که به حضور رسیده با همه راحت هست و می‌توانیم بگوییم که همه چیز را زیبا می‌بیند و این لحظه را آن‌طور که هست می‌پذیرد.

نیکی پیر مغان بین که چو ما بد مستان

هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

(حافظ، غزلیات، غزل ۲۰۳)

اگر دیگران بد مستی می‌کنند ما به چشم زیبای خودمان می‌بینیم. همان‌طور که پیر مغان چشم کرم داشت، کسی که حضور دارد چشم کرم دارد و با آن چشم می‌بیند. بنابراین همه حرکات ناشیانه دیگران به چشمش قابل قبول و زیباست. همین‌طور که هرطوری که رنگ‌های مختلف وا می‌ایستند برای نور بی‌رنگ، زیباست.



اگر بخواهیم یک نور خاص را با یک کلمه تعریف کنیم، مثلا نورآبی را با یک کلمه تعریف کنیم، آن کلمه «نه» هست. برای این که نور آبی فقط نور آبی را می‌تواند ببیند، دیگر نور دیگری را نمی‌تواند ببیند وگرنه آبی نمی‌شد. پس نور آبی با نورهای دیگر در تضاد هست.

و ما هم اگر فقط نقش‌های مان باشیم یا نقش بخصوصی را در این لحظه بخود بگیریم، ما در ستیزه هستیم. باید ببینیم که ما با زندگی در این لحظه در ستیزه هستیم یا در آشتی هستیم؟ اگر در ستیزه هستیم پس یک رنگ خاصی شده‌ایم یا یک نقش خاصی شده‌ایم و اگر در صلح و صفا و آرامش هستیم، حتما آن نیروی بی‌فرم و بی‌نشان در ما دارد کار می‌کند در این لحظه. البته آن نیرو همیشه کار می‌کند، ما باید از آن نیرو آگاهی پیدا بکنیم یا اجازه بدهیم آن نیرو بوسیله ما از خودش آگاه بشود.

پس حضور یعنی آگاه شدن نیروی زندگی در ما و آن هوشیاری در ما خودش از خودش. پس یک آگاهی از آگاهی.

حالا به این موضوع توجه کنید که اگر فقط یک رنگ در دنیا بود، مثلا همه چیز در دنیا آبی بود، هیچ رنگ دیگر وجود نداشت. یک دفعه آن رنگ را ما دیگر نمی‌دیدیم، برای این که نمی‌تواند برای ما وجود داشته باشد. علت این که ما رنگ آبی را می‌بینیم برای این هست که رنگ‌های دیگر وجود دارند و رنگ بی‌رنگ وجود دارد. نور بی‌رنگ وجود دارد.

پس لازم هست برای این که رنگ‌ها را ببینیم یک نور بی‌رنگ وجود داشته باشد. پس برای تشخیص یک رنگ خاص باید یک نور بی‌رنگ وجود داشته باشد. اگر فقط گفتیم، یک رنگ، همه چیز، آسمان، زمین، صندلی، میز، تمام این دستگاه‌ها به رنگ آبی بودند، یک دفعه رنگ آبی از دنیا می‌رفت. برای این که ما دیگر نمی‌توانستیم شناسایی کنیم رنگ آبی را، فقط یک رنگ بود در دنیا.

علت این که ما می‌بینیم رنگ‌های مختلف وجود دارد، این است که رنگ‌های مختلف وجود دارند و سبب می‌شوند یا نور بی‌رنگ وجود دارد، ما می‌توانیم تشخیص بدهیم که این یک رنگ است، آن یکی یک رنگ دیگر است.



به همین ترتیب آیا فکر نمی‌کنید برای این‌که یک موجودی بنام انسان تشخیص بدهد که فناپذیر هست، از بین خواهد رفت، و در ضمن این شناسایی را بکند که همه چیز از بین خواهد رفت و چیزهای جهان موقتی و گذاراست، باید در آن یک قوه تشخیص فناپذیر وجود داشته باشد، نمردنی و پایدار و جاودانه و ابدی وجود داشته باشد که بتواند این تشخیص را بدهد؟

به عبارتی دیگر یک قوه تشخیص پایدار در ما وجود دارد که بخاطر آن هست که ما می‌توانیم تشخیص بدهیم که ما از بین خواهیم رفت و گرنه ما از کجا می‌دانیم که ما از بین خواهیم رفت؟ ما یک موجود گذران هستیم و همه چیز جهان در حال گذر هست. یک موجود گذران چگونه می‌تواند تشخیص بدهد؟ اگر نور بی‌رنگ نبود ما چگونه می‌توانستیم نور آبی را، نور قرمز را ببینیم؟ اگر آن قوه تشخیص پایدار و نمردنی در ما نبود، ما نمی‌توانستیم بعنوان یک انسان در حال گذر تشخیص بدهیم که ما از بین خواهیم رفت. این شناسایی را نمی‌توانستیم داشته باشیم.

پس نیروی زندگی و آن هوشیاری و هوش زندگی در ما همین الان کار می‌کند و آن هست که سبب می‌شود نقش‌ها خودشان را بشناسند و گرنه نقش‌ها در خودشان گم می‌شدند. آیا ما آن نیروی بی‌نام و نشان و آن قوه تمیز و تشخیص را از خودمان می‌توانیم جدا کنیم؟ نه، نمی‌توانیم. برای این‌که ما خود آن هستیم.

بنابراین مولوی می‌گوید:

تو به روح بی‌زوالی، ز درونه با جمالی
تو از آن ذوالجلالی تو ز پرتو خدایی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۰)

پس یک عنصر و نیرو و قوه تمیز بی‌نام و نشان در ما دارد کار می‌کند. و حضور عبارت است از آگاهی آن عنصر از خودش در این لحظه در ما. حالا با این دید ما امروز یک قصه کوتاهی را از مثنوی می‌خوانیم و ببینیم که این معناها را در این قصه می‌توانیم کشف کنیم. و اگر سؤالی چیزی در آخر بود می‌توانیم با هم صحبت کنیم.



این قصه مربوط است به بحث کردن یا جدال کردن رومیان و چینیان در مورد هنر نقاشی. پس یک گروهی است به نام چینیان یعنی اهل چین، یک گروهی است به نام رومیان یعنی اهل روم و اینها دارند با هم دیگر جدل می کنند در مورد اینکه کدام یکی نقاش تر است. حالا ما باید ببینیم که جزو چینیان هستیم یا جزو رومیان هستیم.

چینیان گفتند: ما نقاش تر رومیان گفتند: ما را گر و فر (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۶۷)

پس چینیان گفتند ما نقاش تریم. همین طور که می بینید از ابتدا چینیان کار را با دید مقایسه می بینند. چینیان گفتند ما نقاش تر، پس زندگی را به صورت مقایسه می بینند. ما نمی توانیم زندگی را به صورت مقایسه ببینیم برای این که زندگی همین الان در ما می تپد و الان باید زندگی بشود در این لحظه. زندگی یک عنصر قابل مقایسه نیست. آن چیزی که قابل مقایسه است، فرم هست، نقش زندگی است، مثل میزان پول ما. وضعیت های زندگی ما گاهی اوقات قابل مقایسه است. پس زندگی قابل مقایسه نیست. پس از همین جا می بینیم که چینیان دارند به بی راهه می افتند. «چینیان گفتند ما نقاش تر»، ولی رومیان یک چیز دیگر می گویند «رومیان گفتند: ما را گر و فر»، رومیان گفتند ما شکوه و جلال زندگی را می خواهیم. ما زنده بودن زندگی را می خواهیم. ما با مقایسه کاری نداریم.

گفت سلطان: اِمْتِحَانِ خَوَاهَم دَر اَیْنِ کَز شَمَاهَا کِیْسْتِ دَر دَعْوِی گَزِیْنِ؟ (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۶۸)

پس شاه گفت که من می خواهم شما را امتحان کنم، ببینم که کدام یک محق هستید. حق با چه کسی هست و ادعای چه کسی درست هست.

چینیان و رومیان بحث آمدند رومیان از بحث در مکث آمدند (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۶۹)



در ضمن این قصه در دفتر اول مثنوی است تعدادی از دوستان به من فرموده‌اند که من بگویم این قصه‌ها در کجاست و این شعرها را در کجا بعداً می‌توانند پیدا کنند. شعری که اول برنامه خواندم از دیوان شمس است و این قصه در دفتر اول مثنوی است.

پس چینیان و رومیان شروع کردند با هم بحث کردن ولی رومیان از بحث در مکث آمدند. می‌بینیم که چینیان اهل گفت‌وگو و بحث و مجادله هستند. این‌ها از این طریق شروع کردند.

اگر دقت کنید هر دوی این خاصیت‌ها مربوط به ذهن هست. اولش شروع کردند به مقایسه، دوش شروع کردند به بحث و جدال. کسی که بحث می‌کند و جدل می‌کند حتماً اهل ذهن هست و با این بحث و جدل از زندگی و از حضور دور می‌شود. با جدل و بحث و ستیزه یا ستیزه‌های لفظی بیشتر آدم در لفظ و تعریف و توصیف و مقایسه فرو می‌رود و از زندگی بدور می‌افتد. بوسیله بحث و جدل به حضور نمی‌شود رسید. پس وقتی چینی‌ها شروع کردند بحث کردن، رومیان از بحث در مکث آمدند. رومیان گفتند ما بحث نمی‌کنیم، ما بیشتر به سکوت و آرامش و این‌ها علاقه داریم.

چینیان گفتند: یک خانه به ما

خاص بسپارید و یک آن شما

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۷۰)

پس چینی‌ها یک چیز دیگر گفتند، گفتند یک خانه خاص به ما بدهید و یکی هم رومیان بگیرند. این‌جا دوباره می‌بینید که چینی با مقیاس‌های ذهنی کار می‌کند. می‌گوید که یک خانه خاص به ما بدهید. در حالتی که رومیان خیلی زیاد دنبال خانه نیستند.

این‌ها خانه را می‌خواهند بگیرند توش نقاشی بکنند و نقاشی‌ها را با هم دیگر مقایسه کنند. قرار هست هر کدام یک خانه بگیرند، ولی می‌بینیم که چینی خیلی علاقمند به یک خانه مخصوص هست که بتواند برود داخل آن نقاشی بکند. اما رومی هنوز راجع به خانه صحبت نمی‌کند.

بود دو خانه مُقابلِ دَر به دَر

زان یکی، چینی ستد، رومی دگر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۷۱)



می‌گوید دوتا خانه بود در به در یعنی درهای آنها درست روبه‌روی هم بود. یکی این‌ور بود یکی روبروش. دوتا خانه بود درهای آنها مقابل هم بود. یکی را دادن به چینی، آن یکی را دادن به رومی.

دوباره دو خانه مقابل، دربه‌در، یعنی در مقابل در، درست وضعیت انسان هست با هستی. یک خانه ذهن داریم، یک خانه هستی داریم. خانه بی‌فرمی و بی‌نشانی داریم که در این‌جا گاهی اوقات با لفظ حضور یاد کرده‌ایم. پس یک خانه عدم داریم، یک خانه ذهن داریم که خانه نقش هست. پس یک خانه دادن به چینیان، یک خانه دادن به رومیان، حالا ببینیم که چینیان و رومیان چگونه اقدام می‌کنند در این خانه‌ها.

چینیان، صد رنگ از شه خواستند شه، خزینه باز کرد آن تا ستند (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۷۲)

می‌گوید چینیان آمدند گفتند ما رنگ می‌خواهیم از شاه، می‌خواهیم نقاشی کنیم و شاه در خزینه را باز کرد و گفت هر رنگی می‌خواهید از این‌جا بیاید بردارید و استفاده کنید.

هر صباچی از خزینه، رنگ‌ها چینیان را راتبه بود از عطا (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۷۳)

هر صبح چینیان می‌آمدند هرچور رنگ می‌خواستند از خزینه شاه به‌صورت مستمری می‌گرفتند می‌بردند تا در نقاشی‌هایشان بکار ببرند. پس چینیان علاقمند به نقاشی بودند، درست کردن نقش بودند در آن خانه‌ای که گرفته بودند و رفته بودند درون آن نقاشی می‌کردند. هرصبح تعداد زیادی انواع رنگ را می‌گرفتند از خزینه شاه تا در نقاشی‌هایشان استفاده کنند.

رومیان گفتند: نی لون و نه رنگ در خور آید کار را، جز دفع زنگ (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۷۴)

رومیان منتها یک چیز دیگر گفتند، گفتند نه ما نقش می‌کشیم نه رنگ می‌خواهیم.



احتیاج به نقش و رنگ نداریم و این‌ها شایسته کار نیستند و غیر از دفع کردن زنگ از روی دیوار ما کار دیگری نمی‌کنیم. پس رومیان گفتند ما نقاشی نمی‌کنیم، رنگ نمی‌خواهیم و هیچ کاری غیر از زدودن روی دیوارها، سنباده زدن و صاف کردن دیوارها ارزش ندارد.

دَر فُرُو بَسْتَنَد و صَیْقَل می‌زَدَنَد
هَمچُو گَرْدُونُ سَادَه و صَافِی شُدَنَد
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۷۵)

پس در را بستند و شروع کردند به زدودن دیوارها، صاف کردن دیوارها، مثل گردون ساده و صافی شدند، مثل آسمان ساده و صاف شدند، این رومیان این کار را کردند.

بعد مولوی حرف خودش را می‌زند می‌گوید:

از دو صد رنگی به بی‌رنگی رهی است
رنگ، چون ابر است و بی‌رنگی مَهِی است
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۷۶)

هرچه آن‌در ابر ضوُ بینی و تاب
آن ز آختر دان و ماه و آفتاب
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۷۷)

می‌گوید از رنگ‌های بسیار بودن، از نقش‌های بسیار بودن، درست حالتی که ما داریم. ما نقش‌های بسیار داریم و در نقش‌های مان که در درون ذهنمان هستند گم شده‌ایم. ولی می‌گوید از این وضعیت دو صد رنگی به بی‌رنگی راه وجود دارد. و رنگ مثل ابر هست و بی‌رنگی مثل ماه هست. رنگ مثل ابر هست.

توضیح دادم اول برنامه رنگ گرفتن ما عبارت از این هست که ما از صاف ساده بودن و بی‌فرم بودن در این لحظه و پذیرا بودن این لحظه، برویم به یک فرم فکری، به یک فرم ذهنی در این‌جا با فرم ذهنی هم جنس و هم هویت بشویم و شروع کنیم آن را نمایش دادن و آن فرم ذهنی را زنده کردن یا بوسیله آن با فرم دیگری به ستیزه برخاستن، همین کاری که معمولا می‌کنیم.



به محض این‌که ما یک جهت خاصی بخود می‌گیریم، مثلاً می‌آییم از یک ایده‌ای دفاع می‌کنیم ولی دفاعمان آگاهانه نیست. یعنی طوری نیست که حضور داشته باشیم و این ایده را به صورت ایده ببینیم، بلکه با ایده هم نقش شدیم. شدید نقش ایده و از آن دفاع می‌کنیم و براساس آن دفاع کردن یا ستیزه کردن یک فرم می‌شویم و به ما هیجان دست می‌دهد. بنابراین می‌شویم یک فرم ذهنی هیجانی در این صورت رنگ بخود گرفتیم.

ما هر لحظه رنگی به خودمان می‌گیریم. هر قضاوتی که شما الان می‌کنید یک رنگ هست. و با قضاوتتان یا قضاوت‌هایمان، همه‌ما با آن یکی می‌شویم، هم هویت می‌شویم، هم جنس می‌شویم بنابراین رنگ می‌گیریم. از بی‌رنگی در می‌آییم به یک رنگ و رنگ را می‌خواهیم حفظ کنیم. ما به رنگ‌هایمان چسبیده‌ایم و از رنگ‌هایمان دفاع می‌کنیم.

ولی مولوی می‌گوید درست هست که ما وضعیت بسیار خطرناک و بلبشویی داریم ولی هنوز از این وضعیت به آن حالت بی‌رنگی راه وجود دارد. این طوری نیست که ما در نقش‌هایمان زندانی بشویم و هیچ راهی به بیرون نداشته باشیم.

همان‌طور که گفتم اگر دقت کنید ابر روشنایی دارد. ابر روشنایی از خود ندارد. وقتی آسمان را نگاه می‌کنیم، وقتی ابر روشن هست می‌بینیم که از پشت ابر آفتاب نورش را به ما می‌رساند. این نور آفتاب یا ستاره است که از طریق ابر به ما می‌رسد و گرنه ابر را ما نمی‌دیدیم.

به همین ترتیب که گفتم ما از کجا می‌دانیم که ما فناپذیر هستیم؟ از کجا می‌دانیم که جهان فناپذیر هست؟ و نشانی از این فرم‌ها نخواهد ماند؟ برای این هست که یک بی‌رنگی، یک قوه تشخیص در ما وجود دارد. دارد می‌گوید که اگر این ذهن را شما به ابر تشبیه کنید، این فرم‌های ذهنی، این نورشان را از حضور ما در این لحظه، از نور حضور می‌گیرند. از نور آن قوه تشخیص جاودانه و پایدار و ابدی از ما می‌گیرند. پس آن‌ها مثل ابرند، نور را یک جهان دیگری بما می‌رساند. پس آن قوه تشخیص درست مثل ماه است که نور را می‌تاباند روی ابر، ابر را روشن می‌کند ما می‌بینیم. ابر فکرهای ما هم بوسیله نور باطنمان، نور درونمان دیده می‌شود و هدف ما این هست که آن نور در ما بالا بیاید و ما را فرا بگیرد و کار ما را سامان بدهد.



گفتیم سر هنر نقاشی، رومیان و چینیان با هم دیگر به مجادله برخاستند و تا این‌جا گفتیم که چینیان یک خانه گرفتند و شروع کردند به نقاشی کردن و رنگ‌های زیادی از شاه خواستند. رومیان گفتند ما رنگ نمی‌خواهیم فقط روی دیوارها را صاف و ساده می‌کنیم.

و حالا ببینیم که بقیه قصه چی می‌شود؟ در ضمن قبل از آغاز قصه بگویم که قصه‌های مثنوی اصولاً درس زندگیست. گو این‌که مطلب در قالب قصه گفته می‌شود ولی مربوط به انسان و زندگی اوست.

پس می‌گوید که:

چینیان چون از عمل فارغ شدند از پی شادی دهل‌ها می‌زدند (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۷۸)

وقتی چینیان نقاشی خانه را تمام کردند، برای نشان دادن شادی‌شان دهل می‌زدند. درست مثل ما که در ذهن‌های مان وقتی نقاشی‌های مان را، نقش درست کرده‌های مان را تمام کردیم یک جایی رسیدیم، ما بسیار خوشحالیم از نقش‌هایی که درست کرده‌ایم و به آن‌ها افتخار می‌کنیم. حالیمان نیست که این نقش‌ها ما را از زندگی باز می‌دارند.

ما شادیم، خوشحالی می‌کنیم بخاطر نقش‌های مان و نقش بودنمان. ولی باید دقت کنیم که این نقش بودن‌ها جلو زندگی را می‌گیرند. پس ما خیلی بسوی چینیان میل می‌کنیم. مثل این‌که ما شبیه چینیان هستیم. چون ما هم از نقش‌هایی که در زندگی مان بوجود آورده‌ایم بسیار خوشحال هستیم. قرار هست این اثرشان را به شاه نشان بدهند تا ببینند که کدام یکی بهتر کار کردند.

پس شاه الان می‌آید برای بازدید.

شَهْ دَر آمد، دید آن‌جا نقش‌ها می‌رُبود آن عقل را وقت لقا (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۷۹)



پس شاه آمد اول چینیان را ببیند، یعنی ما را ببیند. شه در آمد دید آنجا نقش‌ها، وقتی هستی و زندگی به ما، سر می‌زند ما را ببیند، کی بما سر می‌زند؟ این لحظه یا هر لحظه، زندگی و شاه جهان به ما سر می‌زند ببیند که ما چه کار می‌کنیم ولی می‌بیند که ما مشغول نقش‌های مان هستیم.

شَهْ دَرِ آمَد، دید آنجا نقش‌ها
می‌رُبود آن عقل را وقت لقا
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۷۹)

پس بنابراین وقتی شاه به آنجا رسید بجای این‌که این چینی‌ها به شاه توجه کنند، عقل و هوش‌شان بوسیله نقش‌ها، بوسیله چیزهایی که نقش‌ها نماینده آن‌ها بودند ربوده شده بود. پس به احتمال زیاد چینی‌ها اصلاً متوجه شاه نشدند برای این‌که هوش‌شان را آن نقش‌ها می‌ربود، می‌ربود آن عقل را وقت لقا.

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۷۹)

بَعْد از آن آمد به سوی رومیان
پَرده را بالا کشیدند از میان
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۸۰)

عکس آن تصویر و آن کردارها
زد بَرین صافی شده دیوارها
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۸۱)

هرچه آنجا دید، اینجا به نمود
دیده را از دیده‌خانه می‌رُبود
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۸۲)

پس بنابراین شاه آنجا رفت دید این چینیان نقش بوجود آوردند. و نقش‌هایی بوجود آورده‌اند که عقل و هوش را می‌ربود، موقعی که خدمت شاه رسیدند. اما بعد از آن آمد بسوی رومیان.



حالا رومی پرده را از میان برداشت، پرده‌ای که بین دوتا خانه بود. و می‌گوید عکس آن تصویر و آن کردارها، عکس، نقاشی‌هایی که چینیان کرده بودند و اعمالشان، زد بر این صافی شده دیوارها، افتاد روی دیوارهایی که رومیان صاف کرده بودند. انگار روی یک دیوار نقاشی کنند و دیوار مقابلش را هم آینه کنند. پس بنابراین عکس آن نقاشی‌ها افتاد به آینه رومیان.

پس، هر چه آنجا دید این‌جا به نمود، هر چیزی که در آنجا دیده بود در خانه چینیان از نقاشی، این‌جا بهتر دیده شد. دیده را از دیده‌خانه می‌ربود، یعنی چشم را از چشم خانه، محل چشم می‌ربود.

حالا خاصیتی که این آینه یا دیوار صاف شده رومیان داشت این بود که آن چشمی که نقش را می‌دید و مشغول نقش می‌شد و هوشش ربوده می‌شد، دیگر ربوده شده بود، از بین رفته بود. در مورد رومیان دیگر آن چشم نبود.

پس اگر ما کاری کنیم که آن حالتی که در ما وجود دارد، یعنی هوشمان را نقش‌ها ربودند. آن چشمی که می‌بیند این‌طوری و آن چشم بسته بشود و در نتیجه چشم آن آینه رومی باز بشود ما می‌توانیم نقش‌ها را بهتر ببینیم.

به عبارتی دیگر رومیان نماینده حضور بودند. گفت مثل آسمان ساده و صاف شدند، رومیان فرم نداشتند. فرم نداشتند معنی‌اش این نبود که نقش‌ها را نمی‌دیدند. نقش‌ها بهتر دیده می‌شد بوسیله رومیان. چرا؟ برای این‌که نه تنها بوسیله حواس ظاهرشان نقش‌ها را می‌دیدند، بلکه اندرون نقش‌ها را هم می‌دیدند. برای این‌که دیگر خود نقش نبودند. بوسیله نقش، هوششان ربوده نشده بود. پس می‌گوید:

هرچه آن‌جا دید، این‌جا به نمود

دیده را از دیده‌خانه می‌ربود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۸۲)

رومیان آن صوفیانند ای پدر

بی ز تکرار و کتاب و بی‌هنر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۸۳)



لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۸۴)

پس بنابراین می‌گوید رومیان صوفیانی هستند، به عبارتی دیگر صوفی را در این‌جا معنای خوب به او می‌دهد و انسانی می‌گیرد که خودش را از آز، از طمع و حرص و بخل و کینه پاک کرده باشد. ما قبلاً راجع به حرص صحبت کردیم. گفتیم حرص و بخل کینه و طمع و چیزهای جزو این‌ها که در واقع در این قصه به صورت ابر از آن یاد می‌کند و می‌گوید این روشنی که به ابر می‌تابد یا از ابر می‌تابد، روشنایی درون خود شماست.

پس باید آن روشنایی را پیدا کنیم و بجای این ابر غصه و ابر نقش و ابر رنگ. و باید ما این شناسایی را تا بحال کرده باشیم که آن نور نقش‌های مان از یک جای دیگر می‌آید. یعنی آن نور لایزال و نور حضور درونمان که در این‌جا به صورت رومی از آن یاد می‌شود سبب دیده شدن نقش‌های ماست. اگر ما بتوانیم رومی و چینی در آن واحد بشویم، دیگر خاصیت چینی بودنمان را از دست می‌دهیم ولی هنوز نقش‌ها را می‌توانیم بسازیم و ببینیم. می‌گوید صوفیان یا رومیان یا آدم‌هایی که حضور دارند دل‌هاشان را از کینه‌ها و حرص‌ها و بخل‌ها پاک کردند.

همان‌طور که قبلاً گفته شد، حرص و بخل و کینه و همه این‌ها جستجوی یک حس بودن و وجود داشتن و موفقیت درون ذهن هست. و در جلسات قبل به اندازه کافی من در این‌جا توضیح دادم که انسان از چهار بُعد تشکیل می‌شود. یکی بُعد فیزیکی‌اش هست. بُعد فیزیکی همین تن ماست.

یکی بُعد ذهنی‌اش هست. بُعد ذهنی‌اش شما با آن آشنا هستید، با آن فکر می‌کنید. همین فکرهای معمولی که ذهن برای ما انجام می‌دهد و الان هم دیدیم که چینیان در درون ذهن نقاشی می‌کشیدند. ما اگر بوسیله ذهنمان که فکر می‌کنیم، نقش بسازیم و با نقش‌های مان هم جنس و هم هویت بشویم در واقع مثل چینیان می‌شویم. چینیان همین کار را کردند.

اما رومیان دیدیم دیوارها را صیقل می‌کردند. دیوارها را صیقل می‌دادند یعنی این‌که این لحظه هر چیزی که می‌ساختند، هر نقشی که می‌ساختند خودشان را از آن نقش پاک می‌کردند.



هر اتفاقی که می‌افتد، الان تمام می‌شود و رومیان این شناسایی را کرده بودند که هر اتفاقی که در این لحظه می‌افتد تمام می‌شود و چیزی برای آینده بعنوان کینه نمی‌ماند. نمی‌رویم به گذشته و چیزی را از گذشته بیاوریم. رومیان این شناسایی را کرده بودند که دیوار را صیقل بدهند.

ما هم این شناسایی را پیدا می‌کنیم که الان از چینی تبدیل بشویم به رومی. یعنی نقش‌های گذشته‌مان را ببخشیم. کینه‌های مان را ببخشیم. چون اگر ببخشیم در این صورت دیگر آینه رومی بدست نخواهد آمد. روی آن را زنگ گرفته است، باید سنباده بزنی. یعنی چی؟ یعنی اگر این لحظه یک نقشی می‌شویم، این نقش را رها کنیم برود و این لحظه را ببخشیم، صاف می‌کردند، یعنی این‌کار را می‌کردند خودشان را صاف می‌کردند مدتی، آنجا کار می‌کردند.

کار رومیان این بود که از تمام فرم‌ها و نقش‌های گذشته‌شان که در واقع گیر افتادن و به تله افتادن قسمتی از زندگی‌شان بود، خودشان را از آن رها کردند. یعنی گذشته را تماما بخشیدند و تمام شد. در نتیجه مثل گردون ساده و صافی شدند. هیچ گره‌ای در آن‌ها نبود که در آنجا زندگی به تله افتاده باشد و هر لحظه به آن برگردند یا آن را زنده کنند و قسمتی از زندگی خودشان را در آن گم کنند.

دقت کنید اگر این لحظه ما رنگ بشویم، یعنی ستیزه می‌کنیم با هر چیزی که الان اتفاق می‌افتد ممکن است حرف‌های "من" باشد. اگر با حرف‌های من ستیزه می‌کنید، یعنی یک رنگ خاصی شدید. اگر ما آینه رومی بشویم، می‌توانیم این‌ها را بپذیریم.

پذیرفتن همیشه موافقت نیست. گاهی اوقات ما از نظر ذهنی با یک چیزی موافق نیستیم یا مطابق عقیده ما نیست و لیکن ما به آن جا می‌دهیم. آن را می‌پذیریم. پذیرفتن همان آینه رومی است. اگر دقت کنید هر چیزی که جلو آینه بگذاریم آینه آن را می‌پذیرد. برای این‌که آینه صیقل داده شده و صاف است و شبیه رومی است.

پس بنابراین حضور یعنی جمع و جور شدن از تمام نقش‌ها و کشیدن خود از تمام نقش‌هایی که ما آن‌ها شده‌ایم و آزاد کردن هوش و آن قوه تمیز از نقش‌هایی که ما با آن‌ها یکی شده‌ایم. پس ما می‌توانیم الان بشویم رومی و در عین حال خاصیت چینی بودن مان را هم داشته باشیم. ولی نه آن خاصیت‌های ذهنی



که چینیان در آن‌ها غرق بودند. هوش ما بوسیله نقش‌های مان دیگر بلعیده نمی‌شود. ما در فکرهای مان و فرم‌های مان مثل چینی‌ها گم نمی‌شویم.

حالا به محض این‌که رومی بشویم می‌توانیم دنیای خارج را هم ببینیم. می‌توانیم از حس‌های مان استفاده کنیم. منتها این‌دفعه استفاده خیلی لطیف‌تر و خیلی با تشخیص بیشتر و تیزتر و آگاه‌تر و مثل این‌که یک خردی در ما بوجود آمده و آن خرد هست که دارد می‌بیند.

البته این‌هم درست است برای این‌که در آن موقع اگر ما آینه رومی بشویم و به جهان نگاه کنیم، نقش‌ها را می‌بینیم ولی از نقش‌ها فقط قضاوت‌های مان را نمی‌بینیم. فکرهای خودمان نمی‌بینیم بلکه پشت این پرده فکری یا پرده پندار خودمان را می‌بینیم. پشت قضاوت‌های خودمان را می‌بینیم. اگر به کس دیگر نگاه می‌کنیم، فقط به گفته‌اش اکتفا نمی‌کنیم، بلکه پشت گفته‌اش را می‌بینیم. و می‌بینیم که پشت این گفته، زیر این گفته یک لطافتی وجود دارد، آن قوه تمیز و تشخیص در آن‌هم وجود دارد.

چون الان دیگر ما از آن جنس شده‌ایم. از جنس آینه رومی شدیم و آن آینه رومی را در هرکسی می‌بینیم نه نقش‌های دیگران را. دیگران نقش‌ها را به ما ارائه می‌کنند و ما اگر چینی بشویم و آن نقش‌ها بشویم، ما هم نقش‌های خودمان را جلو می‌کشیم. و این نقش‌های مان با نقش‌های آن‌ها شروع به ستیزه کردن می‌کند، برای این‌که نقش‌های ما یک رنگ خاصی دارد و نقش‌های آن‌ها رنگ خاصی دارد و این‌ها با هم دیگر نمی‌خوانند. مثل آبی و قرمز با هم قاطی نمی‌شوند.

ولی به محض این‌که آینه رومی بشویم، چون پشت رنگ‌ها را می‌بینیم، می‌شویم بیرنگ، وقتی بی‌رنگ بشویم چون هر نقشی را می‌پذیریم بنابراین آن عنصر تشخیص و زنده بی‌نام و نشان را در دیگران هم شناسایی می‌کنیم و همان را زنده می‌کنیم، در دیگران نقش را بیدار نمی‌کنیم و نقش دیگر حرف نمی‌زند. پس گفت رومیان کسانی هستند که از نقش‌های ذهنی خودشان را آزاد کرده‌اند.

می‌گوید:



آن صَفای آینه وَصَفِ دل است
 کو نقوشِ بی‌عدد را قابل است
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۸۴)

پس آن صاف و سادگی و صفای آینه‌ای که رومیان بوجود آوردند، آن همان دل هست.

دل می‌تواند همه نقش‌ها را در خود جا بدهد. دل به یک نفر خاص تعلق ندارد. وقتی ما آینه رومی می‌شویم، آن عنصر بی‌نام و نشان، یا آن یک زندگی می‌شویم که جهان را این لحظه زنده می‌کند و زندگی به او می‌دهد. پس بنابراین آن گنجایش‌اش خیلی زیاده‌ست و تمام نقش‌ها را می‌تواند در خودش جا بدهد.